

گل گل من و مامانم



من: حوصله‌ام سر رفته.

مامان: باز چی می‌خوای؟

من: می‌گم حوصله‌ام سر رفته مامان.

مامان: خوب میشناسمت، راستش رو بگو چی می‌خوای؟

من: (با لحن خند) موبایل رو!

مامان: بانگهی معنادار: حوصله‌ات سر رفته می‌خواهی خودت

رو با موبایل من سر گرم کنی؟

من با قیافه حق به جانب: خب مگه چه اشکالی داره؟

مامان: اولاً موبایل وسیله بازی نیست، دوماً استفاده بیش از

اندازه از موبایل برای بزرگ‌ترها هم ضرر داره، هم خطر و برای

چهار خطریشتره.

من: این همه استفاده میکنن حالا نوبت من که شد خطر ناکه؟

مامان: ببین پسر! توی یه مقاله علمی خوندم که استفاده از

این دستگاه هم از لحاظ جسمی زیانباره و هم از لحاظ روحی.

من: اوه دیگه خیلی داری شوروش می‌کنی مامان! من فقط

می‌خوام یه کم سر گرم بشم.

مامان: سرگرمی به چه قیمت؟ اصلاً می‌دونی امواج مغناطیسی

تلفن همراه برای بچه‌های کمتر از ۱۰ تا ۱۲ سال خطر ناکه.

من: نه. از کجا بدونم؟

مامان: می‌دونستی استفاده زیاد باعث بد خوابی می‌شه و همین

بد خوابی خودش عامل کاهش تمرکز فکر می‌شه و در نهایت

کنده‌ذهن میشی و نتیجه‌اش هم می‌شود افت تحصیلی؟

من: نه. فکر نمی‌کردم.

مامان: خبر داری استفاده زیاد باعث اعتیاد به این دستگاه

می‌شه و چیزی جز اتلاف وقت و ایجاد استرس نداره؟

من: استرس واسه چی؟ مگه می‌خوام بمب خنثی کنم؟

مامان: استرس برای این به وجود می‌آید که حین سرگرم شدن

از یک طرف غرق بازی هستی و دلت نمیدار ره‌اش کنی و از

طرفی دیگه دلشوره نداشتن درس و مشقات رو داری و همین

دلشوره باعث استرس زیاد می‌شه.

من: دیگه چه ضرری داره؟

مامان: استفاده از تلفن همراه روی خلاقیت و شکوفایی ذهن و

اندیشه بچه‌ها تأثیر منفی می‌گذارد.

من: وای مامان! این چیزها رو نمی‌دونستم.

مامان: خب حالا که فهمیدی پس بهتره بری مطالعه کنی.

اینطوری هم سرگرم می‌شی و هم به معلومات اضافه می‌شه و

از همه مهم‌تر سلامت هستی.

من: باشه! خوب گفتی! حالا یه مقدار پول بده می‌خوام برم

کتاب داستان بخرم.

مامان: لازم نیست! این همه کتاب داستان توی قفسه داریم.

تو فعلاً این کتاب‌ها رو بخون، وقتی همه‌اش رو خوندی خودم

واسه‌ات کتاب‌های جدید می‌خرم.

من: آخه مامان می‌خواستم هم کتاب بخرم هم بستنی!

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

خیلی منتظر شدیم تا قطار مترو رسید. مامان کیسه‌های خرید را با هر دو تا دستش گرفته بود. معلوم بود کیسه‌ها سنگینی می‌کرد. این را از آه عمیقی که کشید موقع برداشتن کیسه‌ها از روی زمین فهمیدم. مامان گفت: «پریسادر واگن که باز شد تو اول پیر داخل، منم پشت سرت میام. این دست و اون دست نکنی جابمونی!» کوله‌پشتی‌ام را محکم گرفتم و گفتم: «باشه مامان. خیالت راحت.» قطار که ایستاد جمعیت هجوم بردند تا سوار شوند. من زودتر از مامان داخل واگن شدم. فوراً روی تنها صندلی خالی نشستم تا برای مامان جابگیرم. مامان که داخل واگن شد، بلند شدم و جایم را به مامان دادم. از این زرتنگ‌بازی من خوشش آمد. مامان کیسه‌ها را جلوی پایش گذاشت و من روبه‌رویش ایستادم. مامان گفت: «پریسا بزرگ شدی‌ها. یواش یواش داری برای خودت خانومی می‌شی.» خودم رو لوس کردم و گفتم: «پس واسم موبایل می‌خری؟» مامان گفت: «من گفتم بزرگ شدی، اما نه اون اندازه که موبایل لازمت باشه.» گفتم: «آخه اکثر همکلاسی‌هام دارن.» مامان گفت: «می‌خوام بدونم یه دختر ۱۰ ساله موبایل برای چی می‌خواد؟» گفتم: «همه برای چی می‌خوان؟ می‌خوام باهاش فیلم و کارتون ببینم. روش بازی نصب کنم.» مامان گفت: «من رو باش فکر کردم بزرگ شدی! تو موبایل رو برای این چیزها می‌خوای؟» در ایستگاه بعد قطار ایستاد و خانمی که کنار دست مامان بود بلند شد و من فوراً آجایش نشستم. از این که جایی برای نشستن گیرم آمده بود خوشحال بودم. بعد از بیرون رفتن مسافران بلافاصله چند مسافر زن دیگر سوار شدند و آخر از همه پیرزنی وارد شد و به میله داخل واگن تکیه داد. مامان با اشاره به من فهماند که بلند شوم و جایم را به او بدهم. نه دلم راضی نبودم جایم را به او بدهم اما چاره‌ای نداشتم. مامان بانگاه‌های معنادارش توقع داشت این کار را بکنم. با دلخوری بلند شدم و صندلی را برای پیرزن خالی کردم.

پیرزن لیخندی زد و همانطور که می‌نشست به من گفت: «پیر شی دخترم.» از این حرفش بدم آمد. توی دلم گفتم: «خودت پیر شی.» مامان که از حالت صورت‌م ناراضی‌ام را فهمیده بود، لبش را گزید و فهماند به روی خودم نیلورم. از اینکه جایم را به این راحتی از دست داده بودم دلخور بودم. توی دلم از مامان لجم گرفتم. با خودم گفتم: «چرا توی این همه مسافر مامان از من خواست جایم را به پیرزن بدهم. اگر چیزی نمی‌گفت بالاخره یکی پیدا می‌شد که صندلی‌اش را به پیرزن بدهد. اصلاً چرا این پیرزن‌ها میان تو مترو؟ اینجا که میدونن مترو شلوغه باید قبول کنن که ممکنه جای نشستن پیدا نکنن. آگه اتوبوس سوار بشن هم جا دارن و هم از فشار جمعیت مترو در امان هستند. اون وقت دیگه مسافرای نشسته مجبور نمیشن جای خودشون رو به اون‌ها بدن.» غرق افکار خودم بودم که صدای پیرزن من را به خودم آورد.

-اسمت چیه دخترم؟

با یی میلی گفتم: «پریسا.»

-کلاس چندمی؟

گویند روزگاری مردی از اهالی بغداد که کار او تجارت پارچه به کشورهای دیگر بود شنید که ادویه‌جات در چین خواهان زیادی دارد. به فکر افتاد تا رونق بیشتری به کسب و کارش ببخشد. بنابر این هزار دینار از انواع ادویه‌های گوناگون بغداد خریداری کرده بارش‌ترش کرد و به همراه پسرش عازم کشور چین شدند. مسافرت آنها چندین ماه به طول انجامید. تاجر و پسرش روزهای سختی را تحمل کردند. گاهی در برابر تابش آفتاب داغ قرار می‌گرفتند و گاهی در معرض باد و طوفان و همراه با بارش‌های شدید باران. با این همه، مشکلات نتوانست آنها را از مسافرت منصرف کند و بالاخره بعد از طی راه‌های ناهموار و تحمل سختی‌های بسیار به کشور چین رسیدند. تاجر به بازار معروف چین رفت و بارش را در گوشه‌ای از بازار گذاش. وقتی صندوقچه

باز نویسی پندی از گلستان سعدی خاموشی و اسرار نگه داشتن

بازگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهد. گفت ای پدر فرمان تراست، نگویم ولیکن خواهیم سرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

آن کس که به قرآن و خبر و نرهی

آن است جوابش که جوابش ندهی

ادویه را باز کرد تا برای فروش در معرض مشتریان بگذارد متوجه بوی نامطبوعی از صندوقچه شد. وقتی دقت کرد دید از لایه‌لای درز صندوقچه آب باران به ادویه‌ها رسیده و موجب فاسد شدن آنها شده است. بازرگان که دیگر چیزی برای فروش نداشت همه ادویه فاسد را به صحرا ریخت و با دست خالی به همراه پسرش عازم وطن شد. وقتی به نزدیک وطن رسیدند مرد تاجر پسرش را نصیحت کرد و گفت: در این باره چیزی به کسی نگویند. پسر که کنجکاو شده بود به پدر قول داده تا با کسی در این باره چیزی نگوید اما دوست داشت دلش را بداند. تاجر به پسرش گفت: فرزندم به این دلیل خواستم از زیانمان چیزی نگویم چون خسارت‌مالی به اندازه کافی غصه‌دار هست دیگر نمی‌خواهم سرنش مردم بر پشیمان‌ام اضافه شود.



نیشخند مورد داشتیم....

*پفک دارین؟

مورد داشتیم که طرف رفته تو سوپر مارکت دست گذاشته رو پفک به فروشنده گفته: ببخشید آقا از این پفکا دارین...!!!
یارو هم یه نگاه به طرف کرده و گفته: نه تموم کردیم فردا برامون مبارن!

*هندوانه به شرط

مورد داشتیم طرف اومده تو کوچه از وانتی هندوانه به شرط چاقو بخره، یارو چاقو زده به هندوانه میگه خوبه؟ گفته خوبه، از همین یه سالمش رو بدین!

*بستن کمر بند

مورد داشتیم طرف رانندگی میکرده افسر جلوشو گرفته گفته چرا کمر بند نبستی؟ طرف میگه: ببخشید سرکار، ششما بگید من از دست خانم چکار کنم؟ من هی به این خانم میگم وقتی شلوارم رو شستی و اتو کردی همون موقع کمر بند شلوارم رو ببند ولی انگار نه انگار!



داستان تصویری: نگهداری از حیوانات در خانه

